



شهریور ۱۳۶۴

— محمدیاش صلوات!

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

— برای پیروزی رزمندگانی اسلام صلوات!

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

— برای سلامتی اهل این خونه صلوات!

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

صداها همراه هر صلوات، همچون موجی سینوسی اوج می‌گرفت و بعد فرو می‌نشست. کمی طول کشید تا نگاهش به سختی و از میان سنگینی گوشه پلکی که هنوز خسته از راه بود، دورتادور اتاق چرخید و هیاهوی حیاط که کشیده شد تا زیر پنجره، چشم‌هایش را کامل باز کرد. انگاری داشتند چیزی با پایه‌های آهنی را روی موزاییک‌های حیاط می‌کشیدند و یکی هم آن وسط یکریز و پشت سر هم به سرریز شدن یکی از دیگ‌ها هشدار می‌داد!

بعد از چند سال چشم باز کردن هر روزه با صدای ساز یوناس و آن ترکیب جادویی و سُکرآور بوی قهوه و سیگار برگ اصل کوبابی، حالا هم این صلوات‌های پی‌درپی و صدای به هم خوردن کفگیر و ملاقه به دیگ‌های مسی، به گوشش غریب می‌آمد و هم بوی تند اسپندی که سمج چسبیده بود به سر تاپای او و تار و پود این خانه! نگاهش میان فضای نیمه‌تاریک اتاق، تا ساعت

شماطهدار روی میز کشیده شد. یکی دو ساعت قبل هر چه مقاومت کرد که حریف این خواب بی وقت بشود، نشد که نشد و بعد هم شیرینی همان خواب با لطافت تمام کشاندش به حالا که به سختی رد آخرین بارقه‌ی روشنایی روز از پشت پرده‌های آویخته، قابل دیدن بود.

— آمیرزا بپا این برنج دیگه از دست نره! اون یکی دیگ رو که فکر کنم یه کم دیر برداشتیم... فرزانه تو هم این سبدها و آبکش رو از زیر دست و پای بچه‌ها جمع کن. بجنید دیر شد! الان مهمون‌ها می‌رسن و هنوز کلی کار نکرده مونده!

دست و پا را در جهت مخالف هم کشید و سعی کرد کمی از انقباض عضلاتش کم کند. البته که اگر به آن هجده ساعت کلافگی در راه برگشت به خانه که لافل دوازده ساعتش در هواپیما گذشته بود، جابه‌جایی ساعت و گم شدن وقت خواب را هم اضافه می‌کرد، دیگر این حجم از خستگی نه عجیب می‌شد و نه دور از ذهن! دست کشید روی زبری صورتش و پیش از آنکه دوباره مغلوب و سوسه‌ی خواب شود، از گرمای پتو دل کند.

— سمیرا خانم! مدیریت پذیرایی باشه با شما! فقط بی زحمت بسپرد حواسشون رو جمع کن چیزی کم و کسر نباشه. امشب اینجا کلی آمد و رفته و آقا داداشم حسایی سفارش کردن آبروداری کنیم. دخترها شما هم یه پارچه پهن کنید زیر سبدهای لپه. من که می‌دونم امروز تا این‌ها ولو نشن روی زمین، دل هیشکی آروم نمی‌گیره!

ایستاد کنار پنجره و ناخودآگاه به جذبه‌ی عمه منیر لبخند زد که عمری بلد بود چطور با آن صدای رسا و بلند و فقط با یک گوشه چشم، هر کسی را سر جای خودش بنشانند! همان زن غالب خاندان ملکوتی که البته سهم اعظمش راه کج کرده بود سمت عمه منیر و قُل همزادش حاج‌یونس و ته‌مانده‌ی این رگ مشترک هم بی‌کم‌وکاست مانده بود برای مصطفی!

پرده‌ی پرچین حریر را کناری زد و نگاهش در امتداد چسب محافظی که به صورت ضربدر روی شیشه جا خوش کرده بود، تا بالا کشیده شد. روزی که این چسب‌ها نشستند روی شیشه‌ها را خوب به خاطر می‌آورد. بعد از یک روز خسته‌کننده از درس و کار که خزیده بود کج آزمایشگاه کوانتومتری دانشگاه واشنگتن و خسته و بی‌قرار از بی‌خوابی چند شب، چشم از نتیجه‌ی آنالیز شیمیایی برنمی‌داشت تا آخرین نتایج از صدها آزمایشی را که انجام داده بود ضمیمه‌ی پروژهایش کند، خبر بمباران همزمان چند نقطه در تهران، دکمه‌ی سوتی بلند و ممتد در گوش‌هایش را روشن کرد. فرهود خبر را آورده بود، با رنگ و رویی پریده و دست‌هایی که عرق

سردشان را حتی با کشیدن روی شلوار جین هم نمی توانست جمع کند. رادیوی ترانزیستوری کوچکش را گرفته بود سمت گوش او و لب‌هایش بدون آنکه رنگ داشته باشد تکان می خورد: — بی بی سی می‌گه هم صبح تهران رو زدن هم نیم ساعت قبل! کلی آدم مُردن و خدا می‌دونه چند نفر هنوز زیر آوارن...

همان شب که با کلی مکافات بابت اختلال خط‌های مخابرات، توانست با عزیز جان صحبت کند و از نگرانی خلاص شود، او برایش از حال و احوال آن روزهای تهران موشک خورده گفته بود و از مصطفی که در حال چسباندن چسب‌های محافظ روی شیشه‌ها بود!

با ناخن کشید روی لبه‌ی بلند شده چسب و پنجره را که باز کرد، خنکای باد عصرگاهی آخرین روزهای شهریورماه، هم روی صورتش پخش شد و هم روی سنگینی هوای دم‌کرده‌ی اتاق. حیاط بزرگ و دلباز خانه‌ی پدری با آن چهار درخت پیر بیست و چند ساله‌ی چنار و دو خرما لوی حسایی به بار نشسته و تک درخت سالار شاتوت، همچنان که از سر ظهر شلوغ بود و پر جنب و جوش، حالا هم لحظه‌ای از هیاهو و آمد و رفتی که انگار سر تمام شدن نداشت، خالی نمی‌شد. چند نفری درست زیر پنجره‌ی اتاقش دور دیگ‌ها حلقه زده بودند و عمه منیر در میانه‌ی حلقه همچنان با صدای بلند در حال فرمان دادن بود.

— دست بجنون میرزا! لپه‌ها نیم‌پز باشن آبرومون می‌ره جلوی مهمون‌ها!

پیرمرد لاجونی که مجلس می‌زد همان آمرزایی باشد که در این یکی دو دقیقه چندین بار اسمش را شنیده بود، کمر صاف کرد و با دلخوری گفت: خُب زور می‌گی حاج خانم! این لپه‌ها دو روزه خیس خوردن. سر بجنونیم با یکی دو قُل پختن. زودتر بریزیم که وا می‌رن وسط خورشت!

از این بالا به همه چیز اشراف داشت. به بوی عطر لیمو عمانی و برنج تازه دم‌گذاشته شده و خرما لوه‌های درشت کال تالایه‌ی ضخیمی از خاک و فضله‌ی پرنده‌ها که جا به جا روی سقف و کاپوت بنز ۳۳۰ سرمه‌ای رنگ حاجی پخش بودند و به حساب همین نشانه‌ها می‌توانست حدس بزند از آخرین باری که کسی سوار این ماشین شده بود، چه قدر گذاشته است! از صدای جیغ دو سه دختر بچه که با پیراهن‌های چین‌دار دور ماشین می‌چرخیدند و سر تاب قدیمی گوشه‌ی حیاط دعوایشان شده بود، گذشت و رد زمزمه‌وار ترانه‌ای را که به سختی به گوش می‌رسید دنبال کرد.

"وقتی می‌آی صلابی پات از همه جاده‌ها می‌آد
انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا می‌آد"

ابرو بالا انداخت و خم شد سمت پایین پنجره و آن‌قدر یک‌جوری در امتداد دیوار سرتاسر پوشیده از پیچک و برگ، خودش را تا مسیر باریکی که حیاط پشتی را به حیاط اصلی وصل می‌کرد، جلو کشید تا بالاخره هم سعید در تیررس نگاهش نشست و هم آن ضبط‌صوت کاسیوی دو کاسته که گذاشته بودند کنار نردبان. جای حاج ملکوتی بزرگ خالی تا بابت این ترانه‌ی شبه‌ناک و صلابی سرتاسر گناه، هم نوار کاست و هم ضبط‌صوت که معلوم نبود سعید از کدام سوراخ‌سنبه پیدایش کرده بود، هر دو جایشان وسط کوچه باشد!

سعید از هره‌ی دیوار رو به کوچه داد زد: یاسر! حواست کجاست؟ سر ریشه رو شُل کن بتونم گیرش بدم به این میله!

با صلابی بلند و گوش‌خراش افتادن سینی مسی بزرگ و سنگین روی موزاییک‌های حیاط، سرها با هم به سمت صدا و دیگ‌هایی چرخید که ردیف کنار دیوار و روی گازهای تک شعله چیده شده بودند. مجمعی مسی که از بالای دیگ سُر خورد، لبه‌اش گرفت به سبدها و به دنبالش موج بزرگی از لپه پخش شد روی پارچه‌ی پهن کرده روی زمین. "وای" بود که از چهارگوشه‌ی حیاط بلند شد و شانه‌های افتاده و فرتوت آمیرزا بیشتر به سمت پایین افتاد.

— نگفتم تا شما این‌ها رو نریزید دلتون آروم نمی‌گیره؟! حالا وایسا هی جواب منو بده میرزا!
فک آمیرزا با آن حداقل دندانانی که در دهان داشت شروع کرد به جنیدن و غر زدن و همزمان دستش به همراه تعداد زیادی دست برای جمع کردن لپه‌ها از روی پارچه‌ی سفید و تمیز دراز شد.

کار چین صندلی‌های کرایه‌ای کنار شمشاد‌های کوتاهی که مرز باغچه‌ها را مشخص می‌کرد در حال تمام شدن بود و چند نفری داشتند لامپ‌های بزرگ را روی چراغ‌های پایدار سفت می‌کردند. وسط این همه بگیر و ببند، حواسش رفت به مهراب که بی‌خیال هیاهویی که در چند قدمی‌اش به راه بود، با دست‌های کوچک و تپلی داشت با جدیت هرچه تمام‌تر، تکه‌ای کاهو می‌چپاند دهان گوسفند بی‌نوابی که دست و پایش را با طنابی کوتاه به درخت خرما لو بسته بودند. پسرک با نیم‌وجب قد، بدون آنکه ترسی از هیبت گوسفند داشته باشد هر بار همراه کاهویی که

سعی می‌کرد به زور به خورد حیوان بدهد، یک قدم جلوتر می‌رفت و آن زبان بسته هم با هر قدم او، خودش را می‌کشید عقب و عقب‌تر!

ریخت و پاش‌ها که جمع و جور شد و جمعیت دوباره صلوات فرستاد، عمه منیر دست بلند کرد سمت آسمان و گفت: هزار تا صلوات نذر کردم به امشب به خیر بگذره! خدای محمد کنه حمله‌ی هوایی نشه...

و با دیدن مهراب که دیگر رسماً داشت چشم‌های گوسفند بیچاره را درمی‌آورد، سر کرد داخل خانه و داد کشید: مژگان! بیا این پسر رو بردار ببر تو خونه! هم این دیگ‌ها خطرناکه هم یه‌تنه گوسفند بی‌زبون رو خفه کرد! این‌طور پیش بره قبل قربونی تلف می‌شه... یاسر کمر صاف کرد و همان‌طور که عرق پیشانی‌اش را می‌گرفت، با صدای تازه دورگه شده داد زد: من کارم تموم شد! بزنم دو شاخه رو؟
— محمد آقا؟! محمد آقا!؟!

کمی طول کشید تا تشخیص دهد صدا از داخل اتاق است و چرخیدنش سمت صدا، همزمان شد با رها شدن پرده و پاشیدن نور ریشه‌های رنگی به داخل اتاق. سهیلا با یک دست لبه‌ی چادر گل‌دار را تا وسط ابروهای رنگ‌کرده‌اش پایین کشید و همان‌طور که چشم از زمین بر نمی‌داشت، گفت: گفته بودید آب گرم شد خبر بدیم بهتون. حمام آماده است، آبگرمکن هم روی درجه‌ی آخر شه، فقط...

نگاهش ماند به صورت محجوب سهیلا و چشم‌هایی که جز در موارد خیلی ضروری تا سرشانه‌اش بالا نمی‌آمد.
— تا جایی که من خبر دارم دوش حمام بالا خرابه و آقا مصطفی کُلش رو بردن واسه تعمیر. تشریف بیارید طبقه‌ی پایین.

گیج و سردرگم از تجسم آمد و رفتی که در طبقه‌ی پایین به پا بود و شلوغی خانم‌ها در آشپزخانه، برای لحظه‌ای کوتاه رفت تا از خیر دوش گرفتن بگذرد، اما آن‌قدر خسته‌ی راه بود که فقط آب می‌توانست آن حجم از خستگی را با خودش ببرد. زیر لب زمزمه کرد: ممنون. فقط بی‌زحمت می‌گید مژگان به سر بیاد اینجا؟
حواسش رفت به دست‌های سهیلا که با آن‌چنان جدیتی بال چادر را نگه داشته بود که نوک انگشت‌هایش به سفیدی می‌زد.

— راستش خیلی روبه‌راه نبود، بهش یه آرام‌بخش زدم خوابیده. کاری هست به من بگید.
محمد کلافه دستی به سر و رویش کشید و دور تادور اتاق را از نظر گذراند. اگر بیشتر از سهیلا احساس معذب بودن نمی‌کرد، کمتر از او هم نبود.

— نه ممنون! آگه کاری بود مزاحم می‌شم.

همان‌طور که آمدن او را نفهمیده بود، رفتش را هم متوجه نشد. چرخید سمت کمد گوشه‌ی اتاق و سعی کرد میان هیاهویی که همچنان از حیاط به گوش می‌رسید کمی ذهنش را جمع کند. چهار سال دور بودن از این خانه و آدم‌هایش، آن‌قدر هر چیزی را به چشمش غریب کرده بود که وقتی چند ساعت قبل سر روی بالش تختش گذاشت، باور نمی‌کرد اینجا همان کنج امن خودش باشد!

در کمد را که باز کرد، اول ترکیبی از بوی مانده‌ی ادکلن و تنباکو زیر شامه‌اش زد و بعد با دیدن ملافه سفیدی که روی لباس‌ها کشیده بودند و با چند سنجاق قفلی بزرگ مهار شده بود، لبخندش جان گرفت. این همه وسواس و سلیقه از عزیزجان که نصف زندگی‌اش به آب و آب‌کشی گذشته بود و نصف دیگرش به چشم‌انتظاری برای برگشتن آدم‌های رفته از این خانه، هیچ عجیب به نظر نمی‌رسید!

چمباتمه زد پایین کمد. درست جلوی مجموعه‌ای از نوار کاست‌های چیده شده در کنار هم که عمده‌شان سخنرانی‌های شریعتی بود و یادداشت‌های صوتی‌اش بر فلسفه دین‌شناسی. همان‌هایی که با هزار خون‌دل و وسواس جمع کرده بود و چه شب‌هایی در این چهار سال که دلش لک نزده بود برای چند دقیقه دوباره شنیدنشان! به آرامی شیشه‌های ادکلن را کنار زد و جعبه‌ی باریک کراوات‌هایش را بیرون کشید. جعبه را گذاشته بود پشت مجموعه شعرهای شاملو و پوسته‌های لوله شده از داریوش و ابی. همان‌هایی که به یاسر سپرده بود اگر تا دو سه سال برنگشت همه‌ی این‌ها و هر چه در این اتاق داشت، باشند برای او هر چند تحویل گرفتن اتاقش دقیقاً به همان شکل و فرمی که ترکش کرده بود، نشان می‌داد که در و دیوار و اهل این خانه همگی چطور در انتظار برگشتش بوده‌اند!

کراوات‌ها همه نو بودند. دو سه تا هدیه و ویژه‌ی بهروز و اصرارهای همیشگی‌اش برای یادآوری آنکه "در هر شرایطی همان کاری را بکنند که دلش می‌خواهد" و دو تا هم خرید خودش بود وسط بجزوچه‌ی انقلاب و آتش و خون قبل از آنکه مغازه بلومُد در ضلع شرقی میدان ولیعهد با

آن صاحب دورگه ایرانی فرانسوی‌اش به تاراج برود! هر چند که هم به احترام حاج‌یونس و هم به جبر زمان و مکان، نتیجه‌ی این توصیه‌ی چرند و به‌دردنخور به‌روز شد خاک خوردن همه‌ی این‌ها در گوشه‌ی کمد و البته خاک کردن بخش بزرگی از علاقه‌مندی‌هایش زیر تلی از حسرت... داشت جعبه‌ی کراوات‌ها را سرجایشان برمی‌گرداند که نگاهش خشک شد روی قلمدان خاتم‌کاری شده و قلم‌تراشی که خودش با وسواس سفارش دسته چرمی‌اش را داده بود. نفسش برای لحظه‌ای کوتاه به شماره افتاد و همراه رد شدن دردی خفیف از سرانگشت‌هایش، دست دراز کرد و با نوک انگشت روی گوشه‌ی لب پر شده‌ی قلمدان کشید. خودش با همین دست‌ها کوبیده بودش به دیوار. همان عصر کنایی که معلق میان زمین و آسمان، اول تک به تک قلم‌هایش را شکست و بعد انگار که آن حجم از خشم و استیصال فرو نشسته باشد، نوبت به قلمدان نفی‌ش رسید!

جعبه‌ی کراوات‌ها را دوباره طوری گذاشت که چشمش به قلمدان نیفتد و زیر آن همه آشفتگی خیال کمی طول کشید تا به خاطر بیاورد قبلاً حوله و وسایل اصلاح‌ش را کجا می‌گذاشت. همه چیز مثل گذشته سر جایشان بود و وقتی داشت پارچه‌ی مخمل ارغوانی دور حوله را باز می‌کرد، چهره‌ی اشک‌آلود عزیزجان در نظرش نشست. همان عصر آخر پیش از رفتن همین‌جا نشسته بود پای کمد و داشت میان بغض و دعایی که زیر هق‌هق خفه کرده، یک نفس زیر لب می‌خواند، آخرین وسایل را داخل چمدان جا می‌داد. همان عصری که حاج‌یونس از پیش از ظهر و زیر آسمان دلگیر ابری؛ دلتنگی زیارت را بهانه کرد و رفت و بسط نشست حرم حضرت عبدالعظیم تا نه اصرارهای مصطفی و مژگان برای بدرقه‌ی او را به جان بخرد و نه گریه‌های ملتسمانه‌ی عزیزجان دلش را به رحم بیاورد.

پابره‌نه از جلوی در بسته‌ی اتاق یاسر گذاشت و بدون آنکه جلب توجه کند، با قدم‌های تند و سری به زیر انداخته از پله‌های فرش شده پایین آمد. صدای تعریف و خنده هر چند مبهم و غیرقابل فهم، از آشپزخانه بلند بود و ترکیبی از بوهای مختلف به شامه‌اش غریب می‌زد.

روی پله‌ی یکی مانده به آخری پا سست کرد. اگر مصطفی بود با نگاه دوخته به زمین "یاالله" می‌گفت و اگر به‌روز بود، با لبخندی نامحسوس بر لب و باوری راسخ به آزادی و برابری، از میان جمع خانم‌ها رد می‌شد و احیاناً سری هم برایشان تکان می‌داد! پوزخندی زد به اینکه چطور هر چیز ساده‌ای می‌توانست این‌طور، جهانی از صفر تا صد داشته باشد و بدون آنکه دلیل خاموش

شدن ناگهانی خنده‌ها و سنگینی نگاه‌هایی را که با کنجکاوی از پشت سرش تا حمام کشیده شد به خودش بگیرد، با قدم‌های بلند از میان سالن پذیرایی گذشت و پشت در بسته‌ی حمام نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد.

لباس درنیاورده، دوش را روی سرش باز کرد و پلک‌های سنگینش را به هم فشار داد. از راه دوری گذشته بود تا برسد به این لحظه و این نقطه‌ی امن. از واشنگتن تا اینجا و قلب پایتخت کشوری تا خرخره فرو رفته در میان جنگ و خانه‌ی پدری و جریان آبی که با سخاوت تمام زحمت سپردن دلتنگی‌های چهار ساله‌اش به چاه فاضلاب را به دوش می‌کشید.

با کج خلقی ایستاد جلوی آینه و با سر انگشت روی بخار نازک آینه خط انداخت. برای مدت چهار سال نه محمد به خشک خشک اصلاح کردن‌های هر روز یوناس عادت کرده بود و نه او به هر بار فرچه‌ی کف کشیدن‌های محمد روی صورتش! حالا کجا بود که صدای شنیدن خرت‌خرت تیغ خشک روی زبری تهریش محمد را بشنود و آن لبخند خبیث معنادار را از روی صورتش جمع کند!؟

لب‌های ترک خورده‌اش را روی هم فشار داد و لعنت فرستاد به صدای سوت ممتدی که در سرش زنگ می‌خورد. حاج‌یونس قبل از رفتنش تمام اولتیماتوم‌ها را داده بود. با همان کلام متغذ مختص خودش و تحکمی که هر چه محمد در آن سال‌ها جان کند تا با این بخش از وجود او کنار بیاید، نتوانست! شب قبل از رفتن بود که هر دو وسط پشت‌بام همین خانه و زیر شرشر بارانی که به سر و رویشان می‌کوبید، ایستادند روبروی هم و حاج‌یونس حرفی را زد که سر دلش دلمه بسته بود. زد و گفت که او آدم رفتن نیست و برای کسی که اهل دل کندن نباشد، رفتن ویران کردن پشت سر است...



هوای اتاق دم داشت. چشم از پوست صاف اصلاح کرده‌اش برداشت و همان‌طور که روی موهای کوتاه خیسش دست می‌کشید، از آینه نگاهش را دوخت به تن مچاله شده‌ای که مثل جنین زیر ملافه در خودش جمع شده بود. همان پیش از ظهر که پا گذاشت میان قاب در بزرگ خانه‌ی پدری و میان هلهله‌ی عمه منیر و بغل محکم و گرم عمو ناصر و صدای صلوات مردها و نگاه‌های رو گرفته‌ی خانم‌هایی که اکثرشان را نمی‌شناخت و دود غلیظ اسپند که دور سرش

می‌چرخاندند، همه چیز محو شد الا تن نحیف و در هم تکیدهی مژگان با آن چشم‌های به خون نشسته و چانه‌ای که از بغض می‌لرزید، جایی ته دلش خالی شد و بغلش که کرد، همه به یک‌باره زدند زیر گریه. انگاری که جوجه‌ای پرشکسته و باران‌زده را پناه گرفته بود. این مژگان بچگی‌هایشان نبود! آن دخترک نازدار مو خرمایی که نه برق چشم‌هایش را کسی داشت و نه شیرینی خنده‌هایش را! این مژگانی نبود که چهار سال قبل در سالن ترانزیت فرودگاه با چشم‌های براق درشت و عسلی که هنوز بهت ناباوری رفتن ناگهانی برادرش را داشت؛ آویزان بازویش شد و با شرمی خواهرانه در گوشش زمزمه کرد که حامله است و او با چشم‌غره‌ای زیرچشمی به صادق و به زبان بی‌زبانی تشر زده بود که مگر دنبالشان کرده‌اند برای این بیچاره شدن هول‌هولی! قرار نبود! قرار نبود دنیا این‌طور با دردانه‌ی این خانه سر ناسازگاری بگذارد...

— رفتی حمام؟!

صدای آن‌قدر ضعیف بود که برای لحظه‌ای شک کرد درست شنیده یا نه! تصویر تکان خوردن تنی در هم‌شکسته را که در آینه دید، برگشت و کمک کرد مژگان بنشیند و به تاج تخت تکیه بزند. بالش‌ها بوی همیشگی عزیزجانش را می‌داد و عطر عودی که تا به یاد می‌آورد از لباس‌های حاج‌یونس بلند بود. مژگان که قرار گرفت، او هم آرام نشست لبه‌ی تخت. چه بر سر آن نگاه‌های شوخ و بلالب از زندگی آمده بود که حالا این‌طور بی‌فروغ شده بودند و بی‌جان؟! دست‌های ظریف و لاغر مژگان را میان انگشت‌های قوی خودش گرفت و زمزمه کرد: چرا هیچی به من نگفتید؟!

اشک جوشید در چشم‌های مژگان. صدایش شده بود شبیه کسی که ساعت‌های طولانی فریاد کشیده و حالا از آن همه فغان، تنها رد ناسوری از زخم بر گلو مانده و بغضی که اصلاً دلش نمی‌خواست آب شود.

— کلاً از اول تا آخر مریضیش، سه ماه هم طول نکشید! تا او مدیم خودمون رو پیدا کنیم تموم شد! تموم شد محمدا!

و بقیه‌ی حرفش را در آغوش محمد جا گذاشت.

— حاجی خیلی دوندگی کرد. حتی تونستیم پرونده‌ی صادق رو با چند تا واسطه برسونیم دست تیم پزشکی امام اما نشد که نشد. سرطان اون‌قدر پیشرفتش تند بود که حتی خود دکترها هم انگشت به دهن مونده بودن!

پنجه‌ی محمد تاب خورد میان موهای آشفته‌ی خواهرش. میان همان موهایی که روز قبل عقدکنان که داشتند زیر باران کل و هلهله و نقل و نبات راهی آرایشگاهش می‌کردند، قَسَمش داد هیچ‌وقت کوتاهشان نکند و او با خندهای نمکی و پر شرم گفته بود خیالش تخت که اگر او هم بخواهد، حالا دیگر صادق‌نامی هست که نمی‌گذارد قیچی از کنارشان رد شود! کی فکرش را می‌کرد حالا صادق با آن همه مرام و مروت و عشقی که ته جان دخترک جا گذاشته بود، سینه‌ی قبرستان باشد و سینه‌ی پهن محمد پناه بازمانده‌اش؟!

— تو خواب هم این روزها رو نمی‌دیدم محمد! روزهای بدون صادق... مگه جونش بند به من نبود؟ مگه نمی‌گفت نمی‌ذاره آب تو دلم نکون بخوره؟! چی شد پس؟! اصلاً من به درک! چطور تونست از این بچه دل بکنه؟!

— چرا به من نگفتید؟ شاید دستم از اینجا کوتاه بود اما آگه مدارک رو می‌فرستادید هر جور شده اونجا تو بهترین بیمارستان یه تیم پزشکی واسه‌اش جور می‌کردم. اینجا جنگه و امکانات نداشتید اما اونجا بالاخره یه کارهایی از دستم برمی‌اومد!

مژگان به سختی از آغوش محمد دل کند و زیر بغضی که نفسش را به شماره انداخته بود، ناله کرد: روزهای آخر اون‌قدر درد داشت که حتی کشیده شدن لباس روی تنش رو طاقت نمی‌آورد. من چطور اون دو پاره استخوان رو می‌کشوندم تا اونور دنیا... و حالا هر دو با هم گریه می‌کردند.

— من چند تا داغ رو تحمل کنم محمد؟! اون از محسن که اون‌طور مظلوم و بی‌صدا رفت، اینم از صادق! اون یه جور آتیش کشید به قلبمون، اینم یه طور دیگه...

انگشت اشاره‌ی محمد کشیده شد روی گونه‌های خیس مژگان. هنوز بعد از گذشت دوازده سال، صدای ضجه‌های عزیز جان روزی که جنازه‌ی محسن را تحویلشان دادند در گوشش زنگ می‌خورد و از آن غم‌بارتر شانه‌های پدرش بود که زیر این فالجعه تاب برداشت و به وضوح خم شد. لابد غم رفتن پسر ارشد یکی از معروف‌ترین تجار خشکبار کشور و البته یکی از مبارزان به نام و معروف مؤلفه کم بود که حالا که داغ داماد خانواده هم آمده بود مزید بر آن غم!

— منو نگاه کن مژگان! سخته! می‌دونم چه‌قدر سخته تحمل نبودن کسی مثل صادق اما آخرش چی؟ عزیز جون رو ببین! کم خودش رو کوبوند به در و دیوار این زندگی؟ کم وقت و بی‌وقت رفت لبه‌ی پشت بوم این خونه و اشک ریخت پشت سر محسن؟! یادت رفته تا چند سال، کسی

خنده از این در و دیوارها نشنید و شب جمعهای نبود که سر خاکش نرن؟ ده تا عید اومد توی این خونه و کسی هفت‌سین نچید، چی شد آخرش؟ محسن برگشت؟! مژگان با چشم‌های بسته و چانه‌ای که از گریه مچاله شده بود سر بالا انداخت.
— تو مادری! بچه داری! این وسط اون طفلک چه گناهی کرده که چهار ماهه داره تو رو توی این وضعیت می‌بینه؟!

دست‌های مژگان از میان انگشت‌های محمد سر خورد و با بی‌قیدی چرخید میان موهای پریشانش.

— حال الان بچه‌ام رو نبین! اون روزهای اول یه طوری سر نبودن صادق بی‌قراری می‌کرد و از حال می‌رفت که همه درد خودمون یادمون رفته بود! طفلک یاسر و سعید کارشون شده بود چرخوندن این بچه از این سر محله به اون سر. وقت و بی‌وقت هم نداشت! همین از خواب که می‌پرید، با جیغ و گریه می‌خزید بغلم و بهانه‌ی باباش رو می‌گرفت... سوختیم محمدا! سوختیم! نوک انگشت‌های محمد در رد باریک روشنایی ملایمی که از ریشه‌های رنگی تا نیمه‌ی اتاق آمده بود، دنبال اشک‌هایی دوید که روی صورت مژگان قل می‌خورد. کاش می‌توانست کاری برای این حجم از غم کند! برای این اندوه چسبناکی که انگار قسم خورده بود گریبان این خانواده را رها نکند.

— تازه یه زمین گرفته بودیم سمت شمرون توی دزاشیب. یه قواره سیصدمتری که باباش پای یکی از طلب‌هایش برداشته بود و داد به ما که خونمون رو بسازیم. پارسال زمستون رفتیم با هم زمین رو دیدیم. چند روز موند به عید...

نفس گرفت تا از لرزش چانه‌اش کم شود و میان حق‌هق گریه، با بی‌قراری دست دراز کرد جایی سمت وسط اتاق. انگار که صادق ایستاده بود همان‌جا و داشت نگاهشان می‌کرد.

— وای که چه ذوقی داشت محمدا! چه ذوقی! چشم‌هایش یادته؟ یادته چطور پر از زندگی بود؟! با همون چشم‌ها و ایساده‌ی روبروم، پا کوبید روی خاک و گفت یه خونهای بسازه واسه‌ام که از هر گوشه‌اش صلای خنده بیاد... گفت کاری بکنه اون قدر خوشبختی ببینیم که دنیا حسودی کنه بهمون... خوشبختی باشه طلبم! کی فکرش رو می‌کرد خودش سه چهار ماه بعد زیر خاک باشه و من این‌طور حسرت به دل، دم به دقیقه برگردم و پشت سرم رو ببینم؟! کی محمدا؟! کی؟!!

و بقیه‌ی گریه‌ی سوزناکش پشت دست‌هایی که روی صورتش خیمه خورد گم شد. محمد عاجز از درک این همه بی‌قراری، هر دو دست مژگان را از صورتش کنار زد و با تحکمی که در عین حال پر از لطف بود، تشر زد: بس کن! تا کی می‌خوای با خودت این طوری تا کنی؟ درسته که این اتفاق نباید می‌افتاد اما می‌بینی که افتاد و از دست هیچ‌کس هم هیچ کاری بر نمی‌آد. گاهی هیچ چاره‌ای نداری جز اینکه شونه خم کنی تا یک سری دردها سر بخوره بریزه پایین و گرنه زیر سنگینی شون له می‌شی. مژگان، می‌فهمی حرفم رو؟! مژگان با همان مژه‌های خیس چشم دوخت به رگه‌های رنگی نوری که تا تاج پایینی تخت کشیده شده بود.

— غم صادق غمی نیست که رد بشه و بره! درد اینجاست محمدا! اینجا و چسبیده ته ته دلم... همین جایی که بد سوخت! بد!

بوسه‌ی محمد که نشست روی پیشانی‌اش، نفسی که زیر بار بغض حبس شده بود آزاد شد. — پاشو! پاشو دردونه‌ی حاج‌یونس! پاشو که الائه است مسافرهامون برسین و آگه این وسط آقا جون دلش واسه یکی تنگ شده باشه اون یه نفر فقط خودتی!

مژگان همان‌طور که با کف دست خیزی گونه‌هایش را می‌گرفت، از روی تخت پایین آمد و با همان انگشت‌های لاغر و کشیده و مهارتی خاص موهای بلندش را بالای سر جمع کرد.

— حسود نبودی که الهی شکر غربت حسودتم کرد! کاش خبر داشتی توی این چهار سال این پیرمرد و پیرزن چه پر پری زدن پشت سرت! از حال و روز غریب عزیز هیچی نگم بهتره، آقا جون هم بعد رفتنت تا یک سال هیشکی خنده به صورتش ندید! با ما که به کل قهر بود و حرف نمی‌زد، با عزیز جونم فقط در حد یکی دو جمله‌ی واجب! آخر شب‌ها می‌رفت می‌نشست توی لونه کفترهای محسن و تا این پایین اشک همه رو در نمی‌آورد از اون پشت‌بوم لعتی و آلو نکش دل نمی‌کند!

چشم‌های محمد به تعجب و مانند حاج‌یونس؟! بزرگ خاندان ملکوتی و کسی که از سر تا به پا معروف بود به سرسخت بودن در قامت یک مبارز واقعی، دلنگ او بود؟ دلنگ او که در مقایسه با محسن و مصطفی، نه فقط بچه‌ی ناخلف و لادین این خانه که وصله‌ی نچسب به کل خاندان متشرع ملکوتی‌ها به حساب می‌آمد؟!